

شد. ضارب بدوبیراه گویان در کار گشودن طناب از پای مضروب بود. پاسداری که مرا با خود آورده بود خطاب به پاسدار ضارب گفت:

برادر مهدی برات مهمان تازه رسیده. برادر مهدی که همچنان در حال باز کردن طناب از پای جوان مضروب بود جواب داد:  
 \_ بفرستش تا ازش پذیراتی کنم.

مضروب از جا برخاست. جوان خوش قیافه‌ای بود. صورتی ظریف داشت. و مو و سبیل. لاغر و تکیده می‌نمود. روی پاهایش بند نبود. پاهایش آماسیده و کبود بود. صورتش سیاه و خیس عرق و چشمانش از شدت گریه و درد گلگون گشته بود. صورتش بیست‌ساله می‌نمود. او را به پاسداری سپردند که مرا با خود آورده بود. پاسدار بغل جوان را گرفت و کشان‌کشان با خود برد.

سید مهدی به من اشاره کرد. جلو رفتم. حالا نوبت به من رسیده بود. دست‌هایم را با طناب باریکی محکم بست. با اشاره او روی تخت دراز کشیدم. سپس پاهایم را به چوب افقی بالای تخت بست. ترس و کنجکاوی بر من چیره شده بود. او را به شکل فرانکشتاین می‌دیدم؛ بزرگ، چهارشانه و استخوانی. شلاق را به دست گرفت و در برابر پاهایم ایستاد و به آنها خیره شد. و ناگاه نعره زد.  
 \_ تکبیر.

زیر بینی گنده‌اش چاله‌ای بزرگ و تاریک باز شد. چاله نگاهم را در قعر خود فرو برد.

\_ الله اکبر.

بی‌اختیار دهانم باز شد.

\_ الله اکبر.

\_ خمینی رهبر، مرگ بر ضدولایت فقیه، مرگ بر ... مرگ بر ... مرگ ...  
 با اشاره سید مهدی، یکی از پاسدارها به گوشه‌ای رفت که دستگاه پخش صوت را روشن کند. صدای قاری دوباره درآمد. شلاقی که در دست سید بود با رشته‌های باریک چرم تنگ و مرتب بافته شده بود. شلاق به هوا رفت، زوزه‌ای کشید، فضا را شکافت و به کف پاهایم فرود آمد. درد و سوزش در مغزم پیچید و فریادی از ته گلویم برخاست که اختیارش با من نبود.

و ی ی ژ، شو آآخ و صدای قاری که پشتبند سنفونی شکنجه بود. ضربه سوم

و ضربه چهارم. "هنگام شلاق ذهنت را به چیزی مشغول کن". در گوشه‌ای از ذهن ضربه‌ها را می‌شردم و در گوشه‌ای از دل به خواندن ترانه‌هایی می‌پرداختم که در کودکی فرا گرفته بودم. آمنه، آمنه جام شراب منه؛ ضربه پنجم، جونم ز دستت، آتیش گرفته؛ ضربه ششم. دلم آتیش گرفت، ضربه هفتم. گلو و زبان از من جدا شده بودند. آ... خ مهر... مهر تو از دل بیرون نرفته، ضربه دهم. نه نمی‌توانم به آواز ادامه دهم؛ شلاق هم متوقف شد. آری، سید فرانکشتاین، آرواره‌های پهن و چهارگوش خود را از هم باز کرده بود.

– حرف می‌زنی یا بازم بزنی؟

همه چیزو قبلاً گفتم. تو پرونده هست.

شلاق دوباره به هوا رفت.

– نگهدارش. پاها مو باز کن.

باز کرد، آب خواستم، آورد. پس از نوشیدن آب بلند شدم. نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. بروی دو جسم سنگین و دردناک ایستاده بودم. به زمین افتادم. می‌خواستم وقت بگذرانم. قلم و کاغذ را به دستم داد. در صفحه اول نوشتم این جانب سوگند یاد کرده که تا کنون هرگز دروغ نگفته و هرچه گفته‌ام صداقت محض است. آیا صحیح است که با شلاق از من بخواهید خلاف واقع بنویسم؟ پای آنرا امضاء کردم و آنرا به دست سید دادم. فوراً آنرا پاره و توی صورتم پرت کرد. محکم‌تر از قبل پاهایم را بهم بست و گفت آنقدر مرا خواهد زد تا نعش کشیفم را از آنجا بیرون ببرند.

– حاکم شهر حکم داد اعدام با تعزیر و در صورت صداقت، آزاد. ضربه یازدهم، دوازدهم، صدای قاری و "قاتلو فی سبیل الله".

ویژ، صدای شلاق و هوای شکافته. ش، صدای شلاق و کف پا. ... خ، صدای تن. درون سینه‌ام غم در کمینه آه آ ... خ آ ... خ بیست‌تا؟ ... آرواره، جنباند. نمی‌دانم خودت بشمار.

پاهایم را باز کرد. کاملاً ورم کرده بودند. خیال کردم که تمام شده. دلم به این خوش بود که اگر اتهام سنگین بود بجای شلاق چرمباف از کابل استفاده می‌کردند. و حالا کف پاهایم پاره پاره شده بود. مثل پاهای دکتر جعفر تابش یا پاهای سیاوش. پاسدار اولی گفت:

— مرد مؤمن چرا به خودت رحم نمی کنی؟ خوب بگو هواداری ولت کنن بری سرکار و زندگیت وگرنه آنقدر تعزیر نوش جان می کنی تا بمیری. حرف نزدی همین آش و همین کاست. آنگاه مجدداً قلم و کاغذ آورده بدستم داد. از سید پرسیدم — برادر، تو سیدی؟

— منظور؟

— دروغ گفتن را دوست داری؟

— حرفتو بزن وقت تلف نکن.

— پس چرا می خواهی که به دروغ بنویسم هوادارم؟

— بنویس هواداری. امضاش کن، عیبی نداره گنااهش با ما.

— از دروغ بیزارم.

پاسدار اولی به گوش سید چیزی گفت. تنها شماره "۳۶" به گوشم خورد. آنگاه به طور واضح به سید گفت

— برادر بزن تا بمیره، این آدم نمی شه.

به کمک هم دست ها و پاهایم را بستند. پاسدار اولی پخش صوت را دوباره روشن کرد. صدای قاری بلند شد؛ و این بار تا آنجا که صدای زوزه هایم به گوش خودم هم نمی رسید. با این وجود می شمردم، سی و چهار، سی و پنج، سی و شش، سی و هفت؟ چه بسا دیگر حسی نداشتم. حبیب گفته بود فقط ضربه های اول غیرقابل تحمل است. خودم را برای بیشتر از این ها آماده کرده بودم. زیر شلاق متوجه شدم که درد شلاق را می توانم تحمل کنم، خفت بریدن را نه. طناب را باز کرد. شاید از روی لجبازی بود و یا شاید هم از نفرت که به جمجمه درشت و استخوانی اش لبخند زدم. نیشش و دندان های دراز و زردش هویدا گشت. پرسید.

— کمته؟

— نه جان شما زیادی هم هست.

— جان مادرت.

— به کارت استادی.

— کجاشو دیدی، دفعه بعد با کابل خدمتت می رسم.

نشستم، پایم را توی دم پانی کردم. انگار دم پانی کوچک شده بود. نه، پاها چاق و بزرگ شده بودند، گفت

— به دم پائی ها دست نزن، بلندشو.

برخاستم. نمی خواستم شاهد درد و زجر من باشم. با زحمت خودم را سرپا نگهداشتم. به گوشه سالن اشاره کرد. روی موزائیک ها شن پاشیده بودند. مجبورم کرد روی آنها راه بروم. از شدت درد و سوزش، قلبم از جا کنده می شد. ناگهان همه چیز به چرخش درآمد و فضای دوار بین دیدگان من و زمین، کوچک و کوچک تر شد. دیگر چیزی نفهمیدم. بصورتم آب پاشید. نمی دانم که از گرسنگی بود یا از درد که بی هوش شدم. مرا به سلولی بردند که سه نفر دیگر آنجا بودند: دکتر جعفر تابش، جعفر هدایتی و مهدی خرمی. پای دکتر تابش باندپیچی شده بود. هر سه نفر کتک خورده بودند. از هواداران مجاهدین بودند. مهدی فوراً زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد تا نشستم. برایم قرص والیوم آورد و به شوخی گفت زود بنداز بالا که قاچاقه. راست می گفت، ممنوع بود. یک بار که باند پاهایش را برای پانسمان باز کرده بود، از دیدن گوشت پاره شده کف پاهایش دل آشوب شدم. این دومین بار بود که به این روز انداخته بودندش. مهدی هفده سال بیشتر نداشت. شاداب و پرشور بود. هرگاه پاسدارها برای آوردن غذا یا بردن ما به دستشویی می آمدند، سر به سرشان می گذاشت. می گفت این ها بنده های پرت خدا هستند. هاشم صدای صافی داشت و برایمان آواز می خواند. بعدها توی بند از مهدی شنیدم که پس از بهم آمدن گوشت پاهای دکتر، دوباره او را زده بودند و سرانجام با پاهای آسیب دیده اعدامش کردند. همسرش در بند زنان بود. مهدی و جعفر را با هم از بند بردند و دیگر نیاوردند. اسمهایشان را توی روزنامه خواندیم: در فهرست اعدام شدگان. محمد، برادر مهدی، شانزده ساله بود و "ابد" گرفته بود. جواد برادر جعفر هدایتی نیز با او هم سلول بود. پس از یک هفته مرا به زندان برگرداندند. ورم پاهایم خوابیده بود. سیاوش و عبدالله و سرخپوست و دیگر دوستانم پشت میله های بند چشم براهم بودند. سیاوش جلو آمد. پس از دیده بوسی آهسته پرسید:

— چندتا؟

— سی و شش تایی ناقابل.

— فقط؟

— به اونها اعتراض کن! حالا بهم قول کابل هم دادند.

دستی به پشتم زد و خندید.

سرخپوست به آرامی لبخند زد؛ چشمان عبدالله به خنده مورب شدند و دندان‌های سفید و مرتبش برق زدند. فردای آنروز، سیاوش ماجرای سرخپوست را برایم بازگفت:

در یک شب بارانی و تاریک، موتورسواری به طرف ماشین گشت سپاه از فاصله چندمتری تیراندازی می‌کند. او پس از دقایقی درگیری موفق به فرار می‌شود. اما یک زن رهگذر و سه نفر از کاسب‌های محل شاهد ماجرا بودند و از روی مشخصاتی که می‌دهند سرخپوست و چند نفر دیگر دستگیر می‌شوند. بر سر احراز هویت او بین شهود اختلاف نظر می‌افتد. دو نفر تأیید می‌کنند که او همان موتورسوار تیرانداز است و سه نفر دیگر این نظر را تکذیب می‌کنند. او را با کابل زده بودند و به قول خودش به عنوان مزه پای کابل، فحش و مشت و لگد نثارش کرده بودند. سرانجام به این نتیجه می‌رسند که بی‌گناه است و سوتفاهمی رخ داده است. پیش از دادگاه خواسته بودند آزادش کنند. از او آدرس پدر و مادرش را خواسته بودند که بیابند و او را به قید ضمانت از زندان آزاد کنند. او اما اسم و مشخصات جعلی داده بود و گفته بود از کودکی سرپرستی نداشته، نزد دیگران بزرگ شده و همیشه با کار و کارگری زندگیش را گذرانده. در عوض نام صاحب کار و نشانی کارگاهی را داده بود که در این یک سال آخر پیش از دستگیری آنجا کار کرده بود. به نام مستعار، مجبور شده بودند بیشتر او را نگهدارند بلکه بتوانند اطلاعات بیشتری به دست آورند. در همین دوره یکی از رفقای سابقش، از هواداران سازمان اقلیت او را لو می‌دهد. دوباره او را برای شلاق و بازجویی می‌برند. برای گرفتن اعتراف به تیراندازی، او را به شدت زده بودند. چندین بار بی‌هوش شده بود، اما دم زده بود. سرانجام به اتهام هواداری از سازمان اقلیت او را به حبس ابد محکوم کردند.

عبدالله معتقد بود که برخورد من با چاوش در حضور حاکم شرع درست بود و گزارش چاوش مورد پذیرش دادگاه قرار نمی‌گیرد. با این وجود خطر از ناحیه دیگر توابعین هنوز وجود داشت. هر روز بر تعداد آنها افزوده می‌شد. کافی بود فقط یک نفر پیدا شود و کار را خراب کند.

هروقت خسته یا عصبی می‌شدم به اتاق دوست شمالی‌ام رحیم می‌رفتم. رحیم

با قد بلند و موهای بور و چشمان سبزش مرا به یاد جنگل و طبیعت شمال می‌انداخت و زندگی‌ام در آنجا. آدم با صفائی بود. در شهر ما فروشگاه لوازم خانگی داشت. برایمان آوازهای گیلکی می‌خواند. وقتی می‌خواند مثل مؤذن‌ها یک دستش را به گونه‌اش می‌گذاشت و چشمانش را می‌بست و خودش را در صدایش غرق می‌کرد.

به جز جمع ما با کمتر کسی از مسائل سیاسی صحبت می‌کرد. هر روز روزنامه‌های جمهوری اسلامی و روزنامه خراسان داخل بند می‌آمد و ما آنها را در اتاق مسجد مطالعه می‌کردیم. اسامی کشته‌شدگان را در روزنامه چاپ می‌کردند. رحیم روزنامه‌ها را به دقت می‌خواند و اخبار را تفسیر می‌کرد. حتا از بخش جدول و سرگرمی روزنامه هم باصطلاح "خط" درمی‌آورد. من و او، اغلب با هم، اخبار اقتصادی و سیاسی روزنامه را تعقیب می‌کردیم. در گوشه‌ای از مسجد می‌نشستیم و سعی می‌کردیم از درون خبرها به ناتوانی رژیم در حل معضلات جامعه و شورش قریب‌الوقوع توده‌ها و سقوط حاکمیت برسیم. مسائلی چون گرانی، جنگ، سرکوب و کشتار معترضین را به پای استیصال رژیم و آخرین دست و پا زدن‌هایش می‌گذاشتیم. ما هم کمابیش مثل مجاهدین متوهم بودیم و گمان می‌کردیم که رژیم به زودی زود واژگون می‌شود.

یکی از روزهایی که کنار دیوار مسجد نشسته و سرگرم خواندن روزنامه بودیم، متوجه شدیم آن طرف مسجد عده‌ای جمع شده‌اند و اسامی کشته‌شدگان را در روزنامه می‌خوانند. ناگهان صدای خنده همگان بلند شد و همه نظرها به طرف مجید نیکنام جلب شد. مجید گرچه رنگش پریده بود، اما لبخند به لب داشت. او بازیکن تیم والیبال گروه ما بود. بیست و پنج ساله می‌نمود. بسیار شوخ‌طبع و صمیمی بود. هوادار سازمان مجاهدین بود؛ اما برخلاف بسیاری از مجاهدین بین خود و چپ‌ها مرزی نمی‌گذاشت. با همه دوست بود. او هم مثل من از معدود کسانی بود که هنوز لو نرفته بود و بلا تکلیف بود. پس از ده ماه صمیمی‌ترین دوستش را دستگیر می‌کنند و او پس از خوردن چند سیلی همکاری می‌کند. مجید در بازجویی، لو دهنده‌اش را شناخته بود. وی کلاه کشی بر سر داشت و مجید را به نام خانوادگی‌اش می‌شناخت. در دادگاه، حاکم شرع از او می‌پرسد که آیا مصاحبه می‌کند؟ جواب او منفی بود. او را به خاطر مخفی کردن نام و

مشخصاتش تعزیر می‌کنند. حکم دادگاه این بود: اعدام پس از تعزیر. آن روز مجید نام خود را در لیست اعدام‌شدگان دیده بود. گویا چون شلاق نخورده بود، اعدامش به تأخیر می‌افتد. فردا او را برای اجرای هر دو حکم از زندان بردند. رحیم از اعضاء گروه راه کارگر بود. ظاهری آرام و غمگین داشت. در ترانه‌هایی که شبها برایمان می‌خواند، درد عشق و بدکرداری روزگار نهفته بود. اما در کلامش استواری و استحکام عقیده وجود داشت. امیدواری او به انسان آینده گرمی‌بخش بود. سرشار از امید بود. پس از یازده ماه بازداشت، بدون رفتن به دادگاه آزادش می‌کنند. همگی خوشحال شدیم.

روزهای سال شصت روزهای فراموش‌نشده بودند. بچه‌هایی که با مرگ فاصله‌ای نداشتند، ورزش می‌کردند و طنز می‌گفتند. آنچنان شوری در دیگران برمی‌انگیختند که انسان را از خودخواهی‌های فردی و زیونی شرمگین و خالی می‌کرد. هنوز وحدتِ جمعی ناگفته‌ای میان زندانیان برقرار بود. مرگ دیگر ترسی بر نمی‌انگیخت. واقعیتی بود، اما بجد گرفته نمی‌شد. این باعث تعجب زندانبانان و توابین می‌شد.

چند تیم والیبال تشکیل داده بودیم. بر حسب تصادف بهترین بازیکنان در تیم ما بازی می‌کردند. در مسابقات برنده می‌شدیم. رستم نوزده ساله، بلندبالا و رنگ‌پریده، از بازیکنان تیم ما بود. توپ را آنچنان به زمین حریف می‌کوبید که زمین زیر پا می‌لرزید. پس از بازی، در سلولش می‌نشست و با جمعی از دوستانش به آموزش زبان عربی می‌پرداخت. برای آخرین بار از او خواسته بودند که مصاحبه تلویزیونی کند. گفته بود باید با پدرش مشورت کند. پدرش را احضار می‌کنند. او به رستم گفته بود اگر پسر من هستی مردانه بمیر. رستم می‌گفت پاسخ پدرش را از پیش می‌دانست، اما دلش می‌خواست آن را از دهان او بشنود. اتهامش پرتاب سه‌راهی به طرف یک آخوند بود. سه‌راهی عمل نکرده بود. در دادگاه، سیدی، حاکم شرع از او پرسیده بود اگر دستگیر نمی‌شد و یا اگر سه‌راهی دیگری در دست داشت، بازهم آن را پرتاب می‌کرد؟ رستم پاسخ داده بود:

— آره کار را نباید نیمه‌رها کرد.

و غروب آنروز مثل همیشه پس از بازی سرگرم آموزش زبان عربی بود. گرم کن ورزشی‌اش دست من مانده بود. به اتاقش که رسیدم بلندگو اسامی را

اعلام کرد. اسم رستم هم اعلام شد. همه با اندوه و به احترام او بلند شدند. آماده برای وداع. آهسته به کارش ادامه داد. آخرین جمله‌های درس عربی را در دفترش یادداشت کرد. دفتر را بست و آن را به دوستش سپرد. من در آستانه سلول ایستاده بودم و او را تماشا می‌کردم. لباس گرمکن را باو پس دادم. خوشحال شد و گفت

– خوب شد که آوردیش. شب سرده، ممکنه سرما بخورم.

چه صفا و سادگی در کلامش بود. چه سخت بود پذیرفتن این که قامتی چنین برنا و بلند با چنان روحیه و اندیشه‌ای، با آن همه آرزو و امید و آن همه مهر و دوستی تا چند ساعت دیگر درهم بشکند و از آن چیزی نماند. می‌رفت که بمیرد و از مرگ نمی‌ترسید. اما می‌ترسید سرما بخورد. او را برادرانه در آغوش فشردم. هفت نفر از جوانان شاداب همسن و سالش آنشب با او همسفر مرگ بودند. یک یک با همه خداحافظی کردند. آنها در میان بغض و سکوت دیگران با سر و صدا و شادمانه و برای همیشه از میان ما رفتند و تبدیل به خاطره شدند.

یک بعدازظهر سرد زمستانی، ساعتی پس از اینکه نهارمان را خوردیم از بلندگو شنیدیم که باید هر چه سریعتر بند را ترک کنیم و به حیاط برویم. آفتاب کم‌رنگی در سطح پوشیده از برف گسترده شده بود. می‌دانستیم که خبری شده، اما نمی‌دانستیم که خبر چیست. با عجله هر چه لباس گرم در دسترسمان بود پوشیدیم. به حیاط ریختیم و با برف بازی خودمان را سرگرم کردیم که از نگرانی و هراس درونیمان بگریزیم. پس از چندی از بلندگوی حیاط اعلام شد:

– به ستون یک به داخل بند برگردید.

به داخل بند شدیم. آخوند نجفی با آن عینک تیره و چهره بی‌روحش روی ما ایستاده بود. چند پاسدار هم دور و برش بودند و چند تواب در پشت سرش. سر و صورت توابین زیر کلاه کشبافی که تا زیر چانه‌هایشان می‌رسید پوشیده شده بود. فقط چشم‌هایشان دیده می‌شد. به هر که اشاره می‌کردند پاسداران او را از صف بیرون می‌کشیدند. گذرگاه حیاط تا داخل بند از زیر چشم اینان می‌گذشت. چه گذرگاه خطرناکی. گذرگاه مرگ. با اشاره یک انگشت یک زندگی به آخر می‌رسید.

مرتضی مشفق دوست و هم‌بند سابقم در کمیته، جوان شوخ طبع و باهوشی



که تا همین چند لحظه پیش سرگرم بازی و شوخی بود، به اشاره یکی از همین سرپوشیده‌ها از صف به بیرون کشیده شد. پریده رنگ می‌نمود. دیگر هیچگاه او را ندیدم. پس از او دوستش محمد برادران را از صف خارج کردند، سپس تقی رضایی، جوان ۱۸ ساله بلند قد را که عینک ذره‌بینی تیره به چشم داشت، بیرون آوردند. آنها را به اتهام ایجاد تشکیلات مجاهدین در داخل زندان شکنجه و محاکمه کردند. ماجرا از روزی شروع شد که ما را برای شنیدن سخنرانی جمشید کرمانی به سالن بزرگ زندان برده بودند. کرمانی از بریده‌های سازمان مجاهدین بود و از اعضا و مسئولین شاخه شهرستانها. او از فعالین قدیمی مجاهدین بود. سالها زندگی مخفی کرده بود و در خانه‌های تیمی زیسته بود. در حکومت شاه دو سالی زندانی کشیده بود و به دست ساواک شکنجه شده بود. در انقلاب فعالانه شرکت داشت و مسئولیتهای تشکیلاتی مهمی به عهده گرفته بود. در سال ۱۳۶۰ به همراه چند نفر دیگر لو رفت و دستگیر شد. زیر شلاق، پی به "حقانیت" جمهوری اسلامی برد و خطاکاری سازمان "منافقین". پس از مصاحبه تلویزیونی خود را در اختیار سپاه پاسداران و دادرسی انقلاب قرار داد. در سخنرانش از رهبری سازمان و مشی تروریستی حاکم بر آن انتقاد کرد. در وسط حرفش یک زندانی فریادزد: "تو ترسیده‌ای، تو بریده‌ای." اما او اعتناعی نکرد و به سخنرانش ادامه داد. کم کم از اینجا و آنجا صدای سرفه زندانیان بلند شد. ابتدا پنداشتم که اپیدمی سرماخوردگیست، اما زود متوجه شدم که سر و صداها در اعتراض به سخنران است و حرفهایش. جمشید اعلام کرده بود که مجاهدین در درون زندان تشکیلات دارند. دستگیری‌های آنروز بی‌ربط با این ماجرا نبود. آنروز جز مرتضی مشفق، محمد برادران و تقی رضایی، دوازده نفر دیگر را هم از صف خارج کردند و یگراست به "حسینه" دادسرا بردند. برای گرفتن اعتراف، آنها را به شلاق بستند. در نتیجه چند نفر از جمله تقی رضایی بریدند و دیگران را لو دادند. مرتضی مشفق و محمد برادران را رهبران تشکیلات داخل زندان معرفی کردند. مرتضی در همان دادرسی انقلاب موفق شد خودش را با لنگی خفه کند. حیف از او و آن همه شور انقلابی. محمد برادران را بشدت شکنجه کردند. به هیچ چیز اعتراف نکرد. به مجرد اینکه زخم پاها و جراحات تنش بهبود یافت او را به زندان آوردند و دوباره برای بازجویی و شلاق به دادرسی انقلاب انتقالش دادند. هر بار که از

دادسرا به داخل بند می آمد، موهای سرش سفیدتر، چشمانش گودتر و رنگش پریده تر از پیش شده بود. تنها چیزی که از او مانده بود حالت لجوج دو چشم درخشانش بود که حکایت از روحیه ای قوی و مقاوم داشت. لبخند زیبایی که بر گوشه لبانش جا خوش کرده بود، نشانه رضایت وجدان، عزت نفس و شرافتمندیش بود. تا زمستان بارها شکنجه و بازجویی شد؛ اما پیش از آنکه زمستان رخت سفر بندد، برف سپیدی بر موهای کوتاه این دانشجوی جوان نشسته بود. در اوایل اردیبهشت از پا افتاد و به نقش خود در سازماندهی تشکیلات داخل زندان اعتراف کرد. او را اعدام کردند. تقی رضایی اما با تشکیلات توأین به همکاری پرداخت. او از همان ابتدا هم از بچه های چپ فاصله می گرفت.

دستگیری ها زیادتر و زیادتر می شد. در دادسرای انقلاب بازار شلاق و اعتراف گرم بود. با هر تازه توابی شماری را دوباره به محاکمه می کشاندند. دیگر غیر عادی نبود که زندانی که محکومیت کوتاه مدتی گرفته بود، دوباره محاکمه شود و حکم سنگین تری بگیرد؛ حتی اعدام. خیلی ها هنوز پس از گذشت ماه ها بلاتکلیف بودند. به آنها "ملی کش" می گفتند. سعید نیکویی یکی از آنها بود. یک سال بود که بلاتکلیف مانده بود. دادگاه رای علیه او صادر نکرده بود. چیزی از او نداشتند. رفتار بی پروا و روحیه خویش دلالت بر این داشت که به آزادی اطمینان دارد. ما هم مطمئن بودیم که آزادش می کنند تا اینکه یک روز نامش از بلندگو خوانده شد و فردای آنروز در فهرست اعدام شدگان روزنامه بود. پسر خاله اش او را لو داده بود.

من هم یکی از معدود "ملی کشان" بودم. به خود قبولانده بودم که دیر یا زود "جفت پوش" می شوم، یعنی چیزی پوشیده نخواهد ماند و همه چیز لو خواهد رفت. در واقع میزان فعالیت های گذشته تاثیر چندانی بر شدت مجازات نداشت. اگر کسی دوباره لو می رفت دادگاه به او رحم نمی کرد. آخوند سیدی بهیچوجه نمی توانست وجود کسی را تحمل کند که خودش چیزی بروز نداده باشد و دیگران او را لو داده باشند. اما وقتی مرگ را پذیرفته باشی دیگر از چیزی هراس نداری. آرزوی سعادت و خوشبختی و صلح و آزادی مردم انگیزه نیرومندی بود که ما را به ادامه تلاش و فعالیت وا می داشت. شب هنگام که بیشتر همبندانم در خواب بودند می توانستم با دوستان و رفقای گذشته ام به گفتگو بنشینم.

رضا را چند بار در کوه دیده بودم. یکبار هنگامی که از ماموریت بردن خبر اعدام اصغر به روستای زادگاهش باز می‌گشت. در روستا تنی چند از جوانان هم سن و سال اصغر در حضور او سوگند خورده بودند که راه دوست خود را ادامه خواهند داد. رضا خوشحال بود که دست خالی باز نگشته است. او به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود. بی‌جهت کتکش می‌زدند. چون خط و ربطش از پیش لو رفته بود و چیزی نداشت که به دانسته‌های آنها اضافه کند. می‌زدندش تا قول همکاری دهد. خودش می‌گفت که از سبیل‌هایش دلخورند. به شوخی می‌گفت:

— ۵ سال از محکومیتم بخاطر سبیل‌های پهنه.

مراد، یکی دیگر از دوستانم، کارگر کارخانه بود. تا آخرین روزهای شهریور سال ۶۰ با پخش چاپ در تماس بود. به اتاق فکسنی خانه‌اش که ریختند، یک جعبه بزرگ پر از نشریه و دست‌نوشته و کاغذهای سفید پیدا کردند و یک عدد دوربین عکسبرداری، چند عدد تسبیح و چند قوطی رنگ. همه را ضبط کردند و با خودش به دادرسی انقلاب فرستادند. پس از چند ساعت برای تهیه صورت مجلس به سراغش رفتند. مشخصات خود را داد و تنها پذیرفت که دوربین و تسبیح‌ها از آن اوست. می‌گفت وقتی که از جعبه و محتویاتش می‌پرسیدند شانه‌هایش را بالا می‌اندخت و با خونسردی می‌گفت:

— مال من نیست.

از آنجا که قیافه‌اش کارگری بود و دست‌هایش پینه بسته، حرفش را باور کرده بودند و پی‌ماجرای او نگرفته بودند. شلوغی و ازدهام آنروز دادرسی هم کم‌کم کرد. توی بند اغلب با صدای بلند حرف می‌زد و به عمد کلمات رکیک بکار می‌برد. شب‌ها سری بهم می‌زدیم و توی مسجد می‌نشستیم و وانمود می‌کردیم که روزنامه می‌خوانیم. مراد سخت امیدوار بود. معتقد بود که این موج گذراست و باید هر چه زودتر دست به کار شد. به من و رضا اصرار می‌کرد که به فعالیت در زندان پردازیم. تصور من هم این بود که زندگی سیاسی با زندان تمام نمی‌شود و می‌بایست کاری کرد؛ تا آخرین نفس. گرچه تشکیلات مجاهدین به تازگی لو رفته بود و مقاومتها بیشتر شده بود هنوز امکان سازماندهی بود. با چهار نفر از هواداران سابق و اعضای بخش دانش‌آموزی تماس گرفتیم. اغلب به زندانهای ۳ تا ۵ سال محکوم شده بودند و قابل اعتماد بودند. بدرستی نمی‌دانستیم چه باید

کنیم. اما برای شروع تصمیم گرفتیم که با روحیه ضعیف و منافع تنگ نظرانه فردی برخورد کنیم و کوشش کنیم که خود از هر نظر نمونه باشیم. سرانجام به همیاری و همکاری بچه‌های مجاهد ورزش صبحگاهی را به راه انداختیم. با ده دوازده نفر آغاز کردیم و بزودی به پنجاه نفر رسیدیم. فعالیت دیگر ما جمع‌آوری اخبار و اطلاعات و شناسایی بریده‌ها و اعدام‌شدگان بود؛ و ارسال یافته‌هایمان به بیرون از زندان. اطلاعات را به نشانی صندوق پستی جلال می‌فرستادم. جلال کارگر کارخانه بود. پس از ۸ ماه بازداشت بدون رفتن به دادگاه آزاد شده بود. چیزی از او نداشتند. نشانی پستی او را رضا می‌دانست. اخبار را روی کاغذی می‌نوشتیم و به پاسبانی که از خویشان نزدیک یکی از بچه‌ها بود می‌دادیم که به صندوق پستی جلال بیندازد.

برای ایجاد روحیه جمعی و چیرگی بر روحیه انفعالی نیز به کارهای گوناگون دست زدیم: ایجاد تیمهای ورزشی، احتراز از رفتن به سخنرانی‌ها و نماز جماعت، اعتراض به کمبود پتو، به کیفیت بد تلفنهای سالن ملاقات، کم بودن زمان ملاقات که گاهی به کمتر از پنج دقیقه می‌رسید، سرد بودن آب حمام، کیفیت نازل غذای زندان و همچنین پافشاری بر اصل بازگشایی کتابخانه زندان که در زمان رژیم گذشته دایر شده بود. تا حد زیادی توانستیم خواسته‌ها و طرح‌هایمان را به کرسی بنشانیم.

به رغم سطول گردی‌های هفتگی و ممنوع بودن رادیو و هرگونه وسیله الکتریکی، غلامعلی (رینگو) توانسته بود ما را از مزایای یک رادیوی به نسبت قوی بهره‌مند سازد. رادیو را خودش ساخته بود. کجا و چگونه؟ تنها خودش می‌دانست. رادیو توی مشت جا می‌شد و به همه چیز شبیه بود جز رادیو. هر روز اخبار رادیوهای خارجی را برایم می‌گفت و من آنرا برای دوستان دیگر باز می‌گفتم. از پی اخبار هم تفسیر می‌آمد، که خوراک شبهایمان بود. با رعایت احتیاط در مورد مسایل و مواضع سیاسی بحث می‌کردیم و به تحلیل می‌رسیدیم. دور بودن از مسایل سیاسی انسان را ذهنی‌گرا می‌کند، خاصه در زندان.

پدیده توأبین چون اختاپوسی رفته رفته به گوشه و کنار بند چنگ می‌انداخت. با همان آهنگی که بزرگ و بزرگتر می‌شد روحیه ضعف و محافظه‌کاری هم رشد می‌کرد. خوشتن‌داری و دلیری و بلندنظری و انساندوستی بیشتر در میان

اعدامی ها دیده می شد.

فرهاد شرفی، جوان هجده نوزده ساله و خوش قیافه‌ای بود که چشم و ابروی مشکلی اش در زیر پیشانی بلندش، به او وقاری مردانه بخشیده بود. گویا با محمد برادران هم پرونده بود. همه می دانستیم اندام جوانش به زودی در هم می شکند. می خواستند به ضرب شلاق و فشار روحی خردش کنند. هفته‌ها تنها در سلول نعوری نگهش داشتند. به جایی نرسیده بودند. تهدید به مرگ کرده بودندش و برایش صحنه اعدام ساخته بودند؛ باز به جایی نرسیده‌اند. از او می خواستند در برابر دوربین تلویزیون متنی را بخواند؛ نپذیرفته بود. فرهاد باوجودی که از هواداران مجاهدین بود با ما همکاری می کرد؛ به ویژه در زمینه گردآوری اخبار.

هر وقت او را از دادسرا به داخل بند می آوردند، از وضعیت بازداشتیهای جدید برایمان خبر می آورد و پیام آنها را به ما می رساند. برخی از هواداران و فعالین هنوز زیر بازجویی و شکنجه بودند. فرهاد چندبار از فردی به نام احمد سخن گفت.

— از بچه‌های چیه. اما نمی دونم ماجراش چیه.

می گفت آنقدر او را زده‌اند که جراحات کف پاهایش بو گرفته و صورتش سیاه شده است. همیشه با تحسین از او نام می برد و دل‌نگرانش بود. سرانجام هم روزی خبر آورد که "زیر شلاق تمام کرده" است. بعد که فهمیدم او کیست، آرزو کردم ای کاش بجای او مرا می کشتند. احمد میری از دوستان و رفقای من بود. تصور می کردم مخفی شده است. بیست و پنج ساله می نمود. در بخش حرفه‌ای فعالیت داشت. مدتی بود که در کارخانه‌ای مشغول به کار شده بود. دلش می خواست زندگی کارگری را از نزدیک لمس کند و با کارگران یکی شود. بارها بر ترک موتورسیکلت اصرار تراکت و اعلامیه پخش کرده بود. همیشه می گفت "دره بین فقر و ثروت با خاکستر انقلابیون پر می شود". فرهاد به نقل از بازجوی احمد می گفت: همه چیز او را می دانستند، اما خودش هیچ نمی گفت. سعید، برادر کوچکترش کتک و شلاق را نتوانسته بود تحمل کند. او خواهرانش را لو داده بود و قول همکاری داده بود. سعید هنوز در بازداشتگاه دادسرا بود. با آمدن او به بند کار من نیز زار می شد. مرا به نام مستعارم می شناخت و در جریان بخشی از فعالیت‌هایم بود. در میان تازه‌واردها هر روز دنبال او می گشتم. نگرانیها

و اضطرابم آغاز شده بود. اگر می‌آمد چگونه می‌توانستم از چشمش مخفی بمانم؟ او شش ماه در دادرسی انقلاب تحت بازداشت بود. یکروز فرهاد بمن اطمینان داد که دیگر او را برای شناسائی و لو دادن اعزام نخواهند کرد. بعدها شنیدم که در دادرسی انقلاب فرهاد او را با تهدید از این کار منع کرده بود. افسوس که عمر فرهاد در اواسط بهار به پاییز رسید؛ اسمش را در فهرست اعدام‌شدگان دیدم و به سختی بغضم را فرو خوردم. به راستی که جوان شریفی بود.

بند زنان زندانیان عادی در مجاورت بند ما قرار داشت. پنجره‌های کوچک سلولهای آنها به ضلع شمالی حیاط بند ما مُشرف بود. یک روز به هنگام هواخوری، از بند زنان صدای جیغ و فریاد شنیدیم. از پشت شیشه پنجره‌ها گاه به گاه دستی دیده می‌شد که انگشتان را به علامت پیروزی بالا می‌برد. پس از دقایقی صدای آژیر به گوش رسید. بلندگو همه را به ترک محوطه حیاط فرا خواند. همه چیز عجیب به نظر می‌رسید. اعتراض در بند زنان، آنهم در شرایطی که رژیم تحمل هیچ اعتراضی را نداشت، چگونه ممکن بود؟ به زودی علت ماجرا را فهمیدم. می‌خواستند یکی از دختران سیاسی را برای اعدام ببرند که زنان مانع می‌شوند. بین مأمورین و زندانیان کشمکش ایجاد می‌شود و بعد غانله سر می‌گیرد. محکوم به مرگ شیوا مهربان، دانشجوی هوادار سازمان مجاهدین بود. او در مدت بازداشتش از محبوبیت زیادی میان زندانیان زن برخوردار شده بود. هم‌بندانش نتوانسته بودند مرگ او را بپذیرند و به اعتراض درآمده بودند. پدر شیوا هم سلول ما بود. همه او را پدر صدا می‌زدند؛ حتا توابعین. او احترام همه ما را داشت؛ خارج از تعلقات گروهی مان.

پدر پیرمرد خوش‌قیافه‌ای بود؛ با سبیل‌های درشت خاکستری که روی لب‌هایش را می‌پوشاند. در کلامش افسونی نهفته بود که در شنونده احترام برمی‌انگیخت. زندانیان جوان را مثل فرزند خود دوست داشت. هرگاه کسی بیمار می‌شد، پدر بر بالینش حاضر بود. به راستی که برای همه پدر بود. یکی از اتهاماتش تحت تأثیر قراردادن بازجوها بود. فردای روزی که شیوا را اعدام کردند داخل سلول نشسته بودم و به خاطرات پدر گوش می‌دادیم که سیاوش مرا به اشاره‌ای سوی خود خواند. به طرف مسجد رفتیم. روزنامه را برداشت و نشانم داد. در فهرست اعدام‌شدگان چشمم به اسم شیوا افتاد.

یک جعبه بیسکویت از فروشگاه کوچک زندان خریدیم و نزد پدر رفتیم. جعبه را به دستش دادیم. فوراً جریان را فهمید و بیسکویت را به دیگران تعارف کرد. آه چه ظالمانه است دل پیر بند را شکستن و چه دشوار است خبر شوم بردن. همگی به احترام ایستادیم و دقایقی سکوت کردیم. خواهش کرد بنشینیم. در سکوت سرش را پائین انداخت. در اثر اندوه چهره‌اش شکسته شد. گریه نکرد. لبهایش لرزید اما تعادلش را حفظ کرد. گره ابروانش را باز کرد و شروع به صحبت کرد:

– شیوا همیشه باعث سربلندی و افتخار ما بود. مثل مادرش زیبا و دوست‌داشتنی بود. هوش خوبی داشت و اشعار حافظ را از بر می‌خواند. سازمان سیاسی برای او بهانه بود؛ او دنبال نیکبختی و بهروزی دیگران بود. سکوت کرد؛ چشمانش خیس شد. بعد با صدای آرام، اما لرزان، ادامه داد:

– حالا او را از من گرفته‌اند؛ ظالمانه است.

چند نفر آرام آرام می‌گریستند. پدر عذرخواهی کرد. گریه را مجاز نمی‌دانست. بعدها پدران بسیاری را دیدم که چه بسا با نیروی پنهان، نگذاشتند مرگ فرزندان‌شان پشتشان را خم کند و به امید انتقام استوار ماندند. آنها سازمانهای سیاسی را نیز بی‌تقصیر نمی‌دانستند. دو روز بعد، به سختی توانستیم خبر تیرباران برادرزاده پدر را به او بدهیم. شیدا نوزده سال داشت. او را همراه با شیوا اعدام کرده بودند. اما خبر را در دو روز متفاوت اعلام کردند.

## هنر در زندان

دیگر خواب بیرون را کمتر می‌دیدم. گوئی زندگی مرا چیزی جز زندانهای جور و واجور و تو در تو فرا نگرفته بود. امید، البته هنوز روزنه‌ای بود هوس‌انگیز. وقتی عزیزانم را می‌دیدم، بیشتر هوای بیرون به سرم می‌زد. آنها برای یک ملاقات پنج دقیقه‌ای شب تا صبح در بیرون زندان به انتظار می‌ایستادند. آنروزها هنوز اجازه داشتیم چیزهایی از آنان بگیریم: نخ و سوزن، گوبلن و قطعه پارچه‌ای کوچک. زندانیان مذهبی با نخ و سوزن تصویر آیت‌الله طالقانی یا دکتر شریعتی را بر طیفی از رنگهای قرمز می‌دوختند و کبوتر سفید خون چکانی نیز به پیوست می‌آوردند. آنها که چپ بودند طرح‌هایی چون لاله یا ستاره سرخ می‌ریختند؛ یا اشعاری از حافظ را می‌نوشتند. دوستم رضا با خط زیبایی این دویتی حافظ را گلدوزی کرده بود:

دانید که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند  
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند  
خوب آموخته بودم که بر متن پارچه سیاه، گل‌های رنگی بدوزم. سپس گوبلن بزرگی دست گرفتم به ابعاد یک متر و نیم در یک متر. ماهها طول کشید تا تمامش کردم. طرح روی آن را از تابلو هنرمندی فرانسوی گرفته بودم. موضوع تابلو اسبهای وحشی و آزادی بودند که در طوفان ایستاده و یال و دُمشان را به باد سپرده بودند. آسمان ابری و خشمگین می‌نمود. خودم حال آن اسبی را داشتم که در بلندای تپه ایستاده و هر آن ممکن بود در طوفان و ابرهای تیره ناپدید شود. پس از پایان کار گوبلنم گهگاه آنرا با نگرانی باز می‌کردم تا مطمئن شوم که اسبم هنوز استوار و محکم در باد ایستاده است.

با خمیر نان، مجسمه، گل و یا مهره‌های شطرنج می‌ساختیم. اسدالله‌ها یا مأموران دادسرای انقلاب که داخل بند قدم می‌زدند، تا چشمشان به مهره‌های شطرنج می‌افتاد آن را از ما می‌گرفتند و بد و بیراه می‌گفتند. از نظر آنها کاردستی ما گناه بزرگی بود. شطرنج حرام بود. ساختنش حرام‌تر؛ آنهم با برکت خدا.



عبدخدایی، نماینده مجلس اسلامی، روزی برای بازدید از زندان و زندانیان وارد بند شد. چند پاسدار و پاسبان همراهش بودند. از راهرو مقابل سلولها گذشت و با بعضی از زندانیانی که از قدیم می شناخت احوالپرسی مختصری کرد و به رویشان لبخندی حاکی از پیروزی زد. مقابل یکی از سلولها به جوان عینکی ی بر خورد که از هواداران سازمان مجاهدین بود. حجت الاسلام یک دم ایستاد و پرسید:

– تو چرا؟

جوان با خونسردی پاسخ می دهد:

– خودتان علتش را می دانید.

جوان مجاهد خواهرزاده حجت الاسلام بود؛ دانشجوی اخراجی. عبدخدایی پس جلو سلول پیرمردی رسید که دائم در حال ساختن مجسمه بود و مجسمه هایش چه زیبا بود. پیرمرد بی اعتناء به ورود نماینده مجلس و همراهانش سرگرم ساختن کالسکه ۶ اسبه ای بود. کالسکه را سورچی می راند که در یک دست شلاق داشت و در دست دیگرش تسمه های مهار اسبها را. دم و یال اسبها به اهتزاز درآمده بودند و گریزیای، سر و گردن رو به آسمان، در حال تاخت. سورچی خشمگین می نمود و کالسکه زیبا و مجلل بود. بسیار ظریف و واقعی می نمود. دستهای هنرمندانه پیرمرد زیبایی فوق العاده ای خلق کرده بودند. حجت الاسلام، با چشمانی ناباور، به مجسمه و کار مجسمه ساز خیره مانده بود. پس از چند دقیقه ای، به رغم عدم تمایل هنرمند، حاصل هفته ها کار پرزحمت او را گرفت و با خود بُرد. به سلول بعدی که رسید چشمش به یک ترازوی قرمز رنگ کوچک یک کیلویی افتاد که دو شاهین آن مثل فتر تکان می خورد و مرغکهایش دقیق و میزان در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند و با حرکتی آرام بالا و پائین می رفتند. عبد خدایی معترضانه پرسید:

– چرا ترازو تو بند آوردی، مگه اینجا بقالیه؟

– این یادگار برادر کوچکمه که اعدام شده.

به عبدخدایی توضیح دادند که ترازو واقعی نیست، حسین ۱۵ ساله آنرا با خمیر نان ساخته و با خودکار قرمز رنگش کرده است. به سختی می شد نشانی از شرم در صورت این باصطلاح نماینده مردم دید. شرمی اگر داشت از همراهانش داشت تا از زندانیان. روز بعد همه را به حیاط فرا خواندند. وقتی که به بند

برگشتیم همه تختخواب‌ها و وسایلمان بهم‌ریخته بود. ابزار گلدوزی و پارچه و نخ و هرچه که باعث سرگرمی بود را با خود برده بودند. از توی بلندگو اعلام کردند که هر گونه کاردستی ممنوع است. پس از این رویداد به یاری پاسبان آشنایمان که در بند عادی‌ها کار می‌کرد مخفیانه توانستیم چند کتاب از کتابخانه زندان به دست آوریم. "اسلام در ایران"، گذشته راه چراغ آینده" و "تاریخ مشروطه". آنها را از بخش کُتب ممنوعه کتابخانه زندان ربوده بود. ورق کتاب‌ها را تقسیم کرده بودیم و شبانه زیر پتو می‌خواندیم. هر قسمت را که می‌خواندیم مبادله‌اش می‌کردیم و بدین ترتیب یک کتاب خوانده می‌شد. اما کتاب زنده در خود بند بود. هر زندانی، خود کتابی خواندنی بود. هم افسانه، هم اسطوره و هم تراژدی. همه چیز در بند نهفته بود.

زندانیانی بودند که تأثیری نافذ و فراموش نشدنی بر دیگران به جای می‌گذاشتند. خصوصاً آنهایی که تجربه زندان شاه را پشت سر داشتند. پس از رفتنشان مدت‌ها و شاید برای همیشه در یادها می‌ماندند. آنها از چنان قدرت مرموز و نیرومند انسانی برخوردار بودند که به طور سحرانگیزی همه را به خود جذب می‌کردند و احترام و اعتماد برمی‌انگیختند.

نادر ممتاز یکی از این گونه آدم‌ها بود. مردی بود چهل ساله با قدی متوسط و چارشانه. سیبلهایی پهن و پریشتم داشت. بقول یکی از اسدالله‌ها، قیافه‌ای کمونیستی داشت. ابتدا او را وارد قرنطینه کردند. وقتی که سروان محتشم به سراغش رفته و خواسته بود که او را برای نماز صبح بیدار کند، نادر مچ دست او را در هوا گرفته و گفته بود:

... برو سروان، برو پی کار خودت. ارباب قبلیات هم نتوانست مرا خم کند.

با رفتار و منش خاص خودش توانسته بود رابطه‌ای صمیمانه با بند برقرار کند. از اعضاء فدائیان اقلیت بود. با این وجود گاهی مذهبی‌ها هم سؤال‌های فقهی‌شان را با او در میان می‌گذاشتند. خیلی زود توانست در نقش دوست صمیمی و برادر بزرگتر بچه‌ها ظاهر شود. انسان دانشوری بود. از هیچ چیز نمی‌ترسید. می‌دانست که اعدامش خواهند کرد. آشکارا استبداد را حقیر و محکوم می‌کرد. لحظه اصفهانی داشت. روزی که او را برای انتقال به زندان اصفهان صدا زدند، تمام بند بدرقه‌اش کرد. همه از رفتنش غمگین شدند. در آخرین لحظه‌ای که

دیگر داشت از چشمها پنهان می شد، دستهایش را به حالت پیروزی و وداع بالای سرش بهم گره زد و تکانشان داد. دیگر از او خبری نداشتم تا اینکه سالها بعد تصویر پیکر شکنجه شده و زخمی اش را در کتاب مربوط به قربانیان رژیم دیدم. نادر زیر شکنجه جان باخت.

شاید در تاریخ زندان و زندانی سیاسی کمتر اتفاق افتاده باشد که تمام اعضا یک خانواده را یکجا بازداشت کرده باشند. در جمهوری اسلامی اما، بلافاصله اعضا، خانواده و نزدیکان و دوستان دور و نزدیک زندانی را بازداشت و دارائی اش را مصادره می کردند. می خواستند تمام ارتباطات متهم را به هم بریزند. جامعه اسلامی در کار پاکسازی عمومی بود.

کمتر زندانی بود که دست کم یکی از بستگانش را در همان بند، یا در جایی دیگر بازداشت نکرده باشند. در فاصله سالهای ۶۰ تا ۶۲، کوچکترین برادرم را در حین انجام خدمت سربازی در رابطه با یکی از گروههای چپ بازداشت کردند. وحید ۸ ماه در زندان ارتش بسر برد. با بازداشت وحید مادرم تنها شد. خواهرانم ازدواج کرده بودند و زندگی و گرفتاری های خود را داشتند. نمی توانستند بیشتر از هفته ای یک بار مادرم را به ملاقات بیاورند. وحید، در بازداشتگاه ارتش بود و من در زندان وکیل آباد. از آنجائیکه ملاقات همزمان بود، نمی دانستند به دیدار کدامین ما بیایند. برادر دیگرم امیر نیز پس از ۷ ماه بازداشت در دادرسی انقلاب، شلاق خوردن ها و بازجوئیهای مکرر به زندان وکیل آباد منتقل شد. دو برادر دیگرم یاور و سعید از راه پاکستان به خارج از کشور گریخته بودند.

جهانشاهی مرد میانسالی بود. از فرهنگیهای با سابقه. سه پسرش را اعدام کرده بودند. حمید پسر کوچکتر دانش آموز شانزده ساله، آرش بیست ساله دانشجو و مجید بیست و پنج ساله معلم بود. دو پسر اولی را تیرباران و آخری را به دار آویخته بودند.

بهنام و بهمن، هواداران سازمان اقلیت را پیش از ورودم به بند تیرباران کرده بودند. هنوز پس از ماهها، زندانیان از هوش، زیبایی و مهربانی آن دو برادر، و شیطنت و شوخ طبعی هایشان سخن می گفتند. سرکار جعفری و استوار احمدی نیز نتوانسته بودند از فقدان آنها اندوه خود را پنهان کنند. بابک برادر کوچکشان نیز به پنج سال حبس محکوم شده بود. قدی بلند و اندامی لاغر داشت؛ برخلاف

برادرانش آرام و کم حرف بود. او پیکر بیجان برادرانش را در سردخانه دیده بود. می گفت:

– دستهاشون بهم گره خورده بود و بر لبای بهنام خنده‌ای نقش بسته بود.

آنها را در کنار یکدیگر تیرباران کرده بودند. شاید آخرین خواسته‌شان این بود که در واپسین لحظه کنار هم باشند. بابک می گفت:

– در وصیت‌نامه‌شون خواسته بودن که برایشون عزاداری نشه.

بند پر از آدم بود. آنقدر که جا برای تازه وارد نبود. یکروز اعلام کردند که:

– برای رفتن به بند بزرگتری وسایلتان را جمع کنید.

‘کف خوابها’ امیدوار بودند که دیگر بر کف نمناک سلولها ن خوابند. پتوها و وسایل شخصی مان را جمع کردیم و به صف از چندین راهرو دراز و تو در تو و از دریهای آهنین گذشتیم تا به بند بزرگ رسیدیم. چه جای خوبی! هر سلول اینجا چهاربرابر سلولهای بند سابقمان بود. هر سلول چهار تخت‌خواب سه طبقه داشت. با این وجود هنوز در هر سلول دو تا سه نفر ‘کف خواب’ داشتیم.

این بند در گذشته به زندانیان عادی تعلق داشت. کثافت از در و دیوارش می بارید. دیوارها پر از نوشته و نقاشی بود. بیش از هر چیز این جملات به چشم می خورد: ‘این نیز بگذرد’، ‘هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق’، ‘مادر حلالم کن’ و ‘به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است’. این بیت آخری را پدرم هم در اوقات ناراحتی می خواند. نمی دانم چرا. توالتها وضع افتضاحی داشتند. از توالت‌های طبقه بالا، فاضلاب چکه می کرد. پلکان فلزی هر سه طبقه را لایه ضخیمی از جرم سیاه فرا گرفته بود. آشکار بود که تمیز کردن این فضای بزرگ و آلوده کاری است بس دشوار و وقت گیر. سرکار جعفری و سرکار احمدی هم از آلودگی بند دلخور بودند. دست به کار شدیم. ابتدا پتوها را تکاندیم. پس از آن سلول‌ها را میان گروه‌های ۱۲ تا ۱۴ نفره تقسیم کردیم. سپس کار آغاز شد. به جان در و دیوارها افتادیم و تخت خوابهای فلزی. همه چیز را با آب و پودر شستیم. شماری هم به تمیز کردن کف سلول‌ها پرداختند. من و سیاوش و سرخپوست و عبدالله و بابک با دسته شکسته مسواک و قوطی حللی نوک تیزی سرانجام توانستیم پلکان طبقه اول و دوم را از هر نوع جرم و آلودگی پاک کنیم. حالا دیگر پلکان چون تفره برق می زد. سرکار جعفری

می گفت در تمام دوران خدمتش چنین چیزی ندیده است. با نوارچسب و کیسه های پلاستیکی توانستیم از ریزش فاضلاب توالتها جلوگیری کنیم. اما تنها برای مدتی. تا شب، بند جدید، تمیز شده بود. خسته اما راضی بودیم. رضایتمان بیشتر از یک همکاری جمعی و مفید بود. فردای آنروز سرکار جعفری به من گفت که قرار است "سپاه" خود اداره امور داخلی این بند را به دست گیرد؛ بزودی شهربانی از اینجا می رود و تنها به امور نگهبانی ادامه می دهد. از این خبر دچار اندوه شدم. آمدن دادرسانیها به معنای تشدید فشار در داخل زندان بود.

مهمترین مشکل ما کمبود آب گرم بود. هر طبقه یک حمام با چهار دوش فکستی داشت که اغلب نیز یکی شان کار نمی کرد. در حمام دو بار در شبانه روز باز می شد. یک بار در ساعت ۵ صبح و یکبار هم ۶ بعدازظهر. در هر بار جمعیتی چهل پنجاه نفره به حالت یورش بطرف دوشها می دوید. آب در کمتر از یکساعت سرد می شد. در این مدت ما در گروه های دو نفره به سرعت دوش می گرفتیم و جای خودمان را به دو نفر بعدی می دادیم. چون ورزش می کردم، مشتری همیشگی حمام بودم. معمولاً پس از اینکه آب سرد و حمام خلوت می شد زیر دوش می رفتم و به این دلیل اغلب سرماخوردگی داشتم. بعدها دچار سینوزیت مزمن هم شدم. دستگاه گرم کننده آب درست کار نمی کرد و آنرا تعمیر نمی دادند. هرگاه اعتراض می کردیم می گفتند فشار آب فلان است یا ژنراتور بهمان، زندانبان تازه مان، آخوند نجفی در جواب به اعتراض ما می گفت:

— چه بهتر، برای غسل کردن آب سرد مستحب است.

## توابین

نجفی مردی بود بلندقد و خوش قیافه. عینکی تیره به چشم می زد و عبا و عمامه ای سیاه به تن می کرد. صدایی رسا و آمرانه داشت. مثل یک فرمانده نظامی امر و نهی می کرد. تا به بند آمد در ستاد فرماندهی اش مستقر شد. کمد و میز و صندلی و تلفن برایش آوردند. به زودی به تغییرات دامنه داری در ساختمان سلولها و سازمان داخل زندان دست زد. اولین اقدام او ایجاد شبکه توابین بود. از آن پس همه را آشکارا به جاسوسی دعوت می کرد.

هر دو هفته یکبار بازدید پزشکی داشتیم. پزشک، سرهنگ شهربانی بود. صورتی گوشتالود و صاف و تراشیده داشت. بی تفاوت به نظر می رسید. در اتاق نگهبانی ی ماموران شهربانی می نشست و بیمارانی را که در صفی طولانی در راهرو منتظر ایستاده بودند، سرسری معاینه می کرد. برای همه بیماری ها یک قرص تجویز می کرد. با اینکه سینوزیت داشتم از خیر دکتر شهربانی گذشته بودم و با استفاده از کلاه کشی به مداوای خود می پرداختم. تقریباً تمام زمستان کلاه را تا زیر ابروایم پائین می کشیدم و سر و پیشانی ام را از سرما محفوظ نگاه می داشتم. تنها هنگام خواب و یا در زمان ملاقات بود که کلاه را از سر برمی داشتم.

هفته ای دو روز "ملاقات" داشتیم. فقط می توانستیم بستگان درجه اولمان را ببینیم. در هر نوبت ۱۵ نام را از بلندگو می خواندند. سالن ملاقات از دو راهرو دراز و باریک تشکیل شده بود که با دیواری از هم جدا می شدند. توی دیوار، در فاصله هائی کوتاه، قابهای شیشه ای قطوری گذاشته بودند که از انعکاس صدا پیشگیری می کرد. گفتگو با تلفن انجام می شد. کم پیش نمی آمد که به علت استراق سمع و یا خرابی تلفن صدا شنیده نشود و مدت ملاقات تمام بشود.

زندانیان طبقه سه، اغلب محکومیت های سنگین داشتند. اول، طبقه آنها را از سایرین جدا کردند، بعد ساعت هواخوری شان را کم کردند و بعداً خیلی هاشان را ممنوع الملاقات کردند. آخوند نجفی می گفت:

— توی جمهوری اسلامی زندان وجود نداره. اینجا دانشگاهاست. در نهایت اگر آزادی ای وجود داشته باشه، به اونهایی تعلق می‌گیره که "ارشاد" شده باشن. اونهایی هم که قابل ارشاد نباشند و به کلی گمراه، عجالتاً در طبقه سوم می‌مونن.

به بچه‌های مجاهدین هم می‌گفت:

— اینقدر امروز و فردا نکنین. اگه منافقین پاشونو تو خیابون بگذارن اولین کسانی رو که می‌کشیم شماها هستین.

آشکارا تهدید می‌کرد که در صورت وخامت اوضاع همه زندانیان را به رگبار خواهد بست. همیشه نوید می‌داد:

— جسماً و روحاً به شما آموزش اسلامی خواهیم داد. برنامه‌های زیادی براتون داریم. ما نظم اسلامی برقرار می‌کنیم.

رفته رفته وقایعی اتفاق می‌افتاد که باطناً هم ما را زندانی می‌کرد. مجبورمان می‌کردند نظم شان را بپذیریم و قبل از آنکه متوجه شویم نظم دلخواه آنها درون ما ریشه می‌دواند. خود را چند باره زندانی می‌کردیم. آرام آرام درون هرکدام مان یک "اسدالله" شکل می‌گرفت؛ آنها در وجود ما لانه می‌کردند. تنها راه فرارمان از وضعیتی دهشتناک که در آن گرفتار شده بودیم، خواب بود. در خواب و رویاهایمان بود که از چنگشان می‌گریختیم.

از برکت شلاق و تواب‌ها بود که پیوسته بر تعداد بریده‌ها و تواب‌ها افزوده می‌شد. به طور کلی دو نوع تواب وجود داشت؛ گروهی که رفتار زندانیان را محرمانه گزارش می‌دادند و دیگران را نیز به این کار ترغیب می‌کردند و گروه دیگر که به تبلیغ علنی و کار ارشادی و فعالیت فرهنگی و ایدئولوژیکی سرگرم بودند. این‌ها کتابخانه هم راه انداخته بودند و با برگزاری جلسات بحث و سخنرانی و نقد مواضع سازمانهای سیاسی به جذب نیرو برآمده بودند. دسته اول را آخوند نجفی هدایت می‌کرد و دومی‌ها را "برادر علی" که خود از دانشجویان سابق دانشکده معقول و منقول بود. "برادر علی" ظاهری خشن داشت و آدمی منطقی و با اصول بود و معتقد.

توابعین با ابتکارهای تازه خود فضای زندان را تنگ‌تر کرده بودند. اول ساعت هواخوری کم شد. سپس مطالعه اجباری برقرار شد. رأس ساعت یازده صبح

در گروه‌های دوازده نفره ای که خود انتخاب کرده بودند می‌نشستیم و کتابهای فقهی از پیش تعیین شده را مطالعه می‌کردیم. در هر گروه مطالعه، یک یا دو تواب حضور داشت. کتاب‌ها اغلب از میان آثار مطهری و دستغیب دستچین شده بود. رساله خمینی هم بود. از آنچه خوانده می‌شد، هفته‌ای یکبار امتحان کتبی می‌گرفتند. امتحان در حیاط زندان و زیر نظارت تواب‌ها انجام می‌شد. کف حیاط می‌نشستیم و به سؤالات پاسخ می‌دادیم. سؤال‌ها از این قبیل بودند: "فطرت خداجوی بشر را شرح دهید"، "ماجرای قحطی شیراز چگونه بود؟" دستغیب در یکی از آثارش توضیح داده بود که زمانی دور، عهد بوق، در شهر شیراز قحطی و خشکسالی و مرگ و میر بزرگی می‌شود. مردم به پیشنهاد فلان روحانی به یکی از بیابان‌های خارج شهر می‌روند، نماز می‌گذارند و دعا و استغاثه می‌کنند. آنگاه از آسمان باران و ماهی توأمان می‌بارد. نمره کم در امتحان برابر بود با محرومیت از ملاقات. جالب اینجا است که یکی از اساتید دانشگاه در یکی از امتحانات، نمره قبولی نگرفت و بقول خودش رفوزه شد و از ملاقات آنهفته محروم. منصور یکی از افرادی بود که در گروه مطالعه اجباری ما حضور داشت. از هواداران یکی از گروه‌های چپ بود. مردی بود بسیار صمیمی، اما زود رنج. روزی که ماجرای قحطی و نزول ماهی را می‌خواندیم، منصور ناگهان از کوره در رفت، کتاب را به آن سوی سلول پرت کرد و با اعتراض گفت:

— مزخرف، مزخرف محض.

نگاه من و چند نفر دیگر بی‌اختیار متوجه هادی شد. رنگ چهره هادی گلگون شد. نمی‌دانست که ما در جریان خبر چینی‌ها و رفت و آمدهای مشکوکش به اتاق آخوند نجفی هستیم. چیزی نگفت. ما هم چیزی نگفتیم. پس از پایان جلسه آنروز، نزد او رفتم و آهسته در گوشش گفتم:

— هادی، می‌تونی نشنیده بگیری.

— چه چیزو.

— خودت خوب می‌دونی. اگر به گوش نجفی برسه، منصور دست از سرت نمی‌کشه.

— اشتباه می‌کنی من تواب نیستم.

جوابش را ندادم. خبر به گوش زندانبانها رسید. اکثر بریده‌ها منش و



خصلت‌های انسانی‌شان را از دست می‌دادند. برای منافع حقیرشان به هرکاری دست می‌زدند. کارهایی مثل کش رفتن سهم غذای دیگران، چاپلوسی از آخوندها و شرکت داوطلبانه در فعالیتهای فرهنگی مسئولین زندان. با کتک و تحقیر، شخصیت‌شان را گرفته و از تن‌شان بیرون کشیده بودند. حسینی با همدستی توابینی چون مسعود یزدی، علی‌اصغر ماهر، علی سلیمانی و اصغر انتظامی و شماری دیگر که اغلب از اعضاء و هواداران سابق مجاهدین بودند، شبکه "خبررسانی یا جاسوسی" در زندان برقرار کرده بود.

مسعود یزدی عامل لو رفتن عده‌ای از اساتید دانشگاه بود. ماهر سختران خوبی بود. او هر از چند گاهی غایب می‌شد. به عنوان زندانی سیاسی به زندان‌های دیگر شهرها می‌فرستادند تا آنهایی که سر موضع سیاسی خود مانده بودند را شناسایی کند. گفته می‌شد که با ایجاد تشکیلات در داخل زندان بسیاری را به دام انداخته است. انتظامی باعث لورفتن و اعدام بهترین دوستان خود شده بود. همیشه به مرخصی می‌رفت. پس از تلاش زیاد توانسته بود همسرش را وادار به توبه کند. همسرش در بند زنان بود. تا مدتها حاضر نمی‌شد انتظامی را ببیند. او را خائن می‌نامید، اما سرانجام تسلیمش شد.

توابین علنی، در اتاق مجاور اتاق حسینی سکونت گزیدند. پس از چندی "برادر علی" به بند آمد و در مقابل اتاق آخوند نجفی مستقر شد. به نظر می‌رسید که آخوند نجفی تحمل وجود این همکار جدید را ندارد. "برادر علی" معروف بود به اینکه دانشجوی خط امامی است. معتقد به جاسوسی و گزارش‌نویسی نبود. سعی داشت به شیوه استدلالی و منطقی و بقول خودش ارشادی، مسایل آموزشی داخل بند را به پیش ببرد. او آخوند نبود.

اخبار را از بلندگوهای رادیو و تلویزیون، و روزنامه‌ها دنبال می‌کردیم. اسامی اعدام‌شدگان سیاسی را دیگر اعلام نمی‌کردند، بلکه ادعا می‌کردند که فقط قاچاقچیها و جنایتکاران اعدام می‌شوند. در حالیکه هر غروب عده‌ای را صدا می‌زدند و فردای آنروز به مسلخ می‌فرستادند. اخبار رادیو تلویزیون را طوری تنظیم کرده بودند که گویی بازداشت، شکنجه و اعدام زندانیان سیاسی در ایران وجود ندارد. وقتی گوینده اخبار اعلام می‌کرد "امروز دوازده نفر از انقلابیون فلسطینی به اتهام به آتش کشیدن سه کامیون نفربر صیهونیستی در دادگاه اسرائیل